گذرگاهِ مُردگان

محمد بهارلو (برایِ محمد مرادی)

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir

خودم را تکاندم و در را هُل دادم رفتم تو. در پشتِ سرم بسته شد وروی شیشهٔ عینکم بخار نشست. با بالِ شالِ گردن بخارِ رویِ شیشهٔ عینکم را پاک کردم و چشم گرداندم، ولی کسی تویِ قهوه‌خانه نبود. هوایِ‌مرطوب و سنگینی داشت با بویِ چایِ جوشیده و کاه‌گلِ باران‌خورده.یک چراغِ زنبوری رویِ میزی که به دیوارِ روبه‌رویِ در تکیه داشت باشعلهٔ گوگردی می‌سوخت. قطرهٔ آبی به سنگینیِ سرب رویِ قوزکِ بینی‌ام‌چکید. سر بلند کردم دیدم از میانِ تیرک‌هایِ چوبیِ سقف آبِ باران به‌کفِ سیمانیِ قهوه‌خانه می‌چکد. قدمی به جلو برداشتم، ولی یک قطرهٔدیگر چکید و تا خواستم سرم را بدزدم قطره رفت تو یقه‌ام و لغزید و ازسرمایش لرزه‌ای در طولِ مهرهٔ پشتم دوید.

ـــ تعطیل است.

پیرمردِ گوژپشتی با لُنگی رویِ شانه از درِ آب‌دارخانه که شمدِ سفیدِچرک‌تابی جلوش آویخته بود آمد بیرون. یک منقلِ برنجیِ دودزده و یک‌بشکهٔ حلبیِ نفت دستش بود. منقل و بشکهٔ نفت را رویِ زمین، پایِ یک‌میز، گذاشت و بِربِر نگاهم کرد. لبِ بالایی‌اش کمی برگشته بود و از وسطفاق داشت.

گفتم: چیزی نمی‌خواهم. اتومبیلم خراب شده، گفتم شاید این‌جاکسی باشد بتواند راهش بیندازد.

ـــ این‌جا کسی نیست بتواند کمکت کند.

ـــ این اطراف چی؟ تو نخلستان؟

غرشِ رعد نگذاشت صدایش را بشنوم. شاید هم حرفی نزد و فقطدهنش را باز کرد که حفرهٔ سیاهِ بی‌دندانی بود. برگشت به طرفِ‌آب‌دارخانه. لبه‌هایِ پالتوِ سیاهِ گِل‌و گشادش رویِ زمینِ خیس و چرب‌کشیده می‌شد. گربهٔ سیاهی که زیرِ میزِ رو به رویِ در خوابیده بود بلند شدبه بدنش کش و قوسی داد و رفت طرفِ منقل دُمش را علم کرد و خاکسترو زغال‌هایِ منقل را بو کشید. پیرمرد که از آب‌دارخانه بیرون آمد گربه دورِمیز چرخید و با نهیبِ پیرمرد آمد طرفِ من و پوتین‌ها و پاچهٔ شلوارم را بوکشید.

گفتم: می‌توانم شب را این‌جا بمانم؟

پیرمرد چمباتمه زد و رویِ زغال‌هایی که میانِ خاکسترِ منقل چیده بودنفت ریخت و از جیبِ پالتوش کبریتی درآورد و منقل را آتش کرد و بادگیرِحلبیِ دودزده‌ای را رویِ شعلهٔ زغال‌ها گذاشت. دستش را با پیش‌سینه‌اش‌که چرب و سیاه بود پاک کرد. دَم به دَم آبِ بینی‌اش را بالا می‌کشید. به من‌نگاه نمی‌کرد. انگار نه انگار که جلوش ایستاده بودم یا از او چیزی پرسیده‌بودم. شاید صدایم را نشنیده بود. جلوتر رفتم.

ـــ اجازه می‌دهید شب را این‌جا بمانم؟

ـــ این‌جا ما جایِ خواب نداریم.

ـــ جایِ خواب نمی‌خواهد. رویِ یکی از همین صندلی‌ها می‌نشینم وهمین که هوا روشن شد

زحمت را کم می‌کنم.

ـــ گفتم که این جا ما...

ـــ زنبور، بگذار بماند.

پیرمرد دستش را بالا آورد و با دلِ انگشتانش ابروها و پیشانیش رامالید، بعد نگاهش به طرفِ سوراخِ مربعی چرخید که در کمرکشِ دیوارِسمتِ راستِ قهوه‌خانه بود. پیرمرد زیرِ لب چیزی گفت و خم شد بشکهٔنفت را برداشت به طرفِ آب‌دارخانه رفت. مردی که آن طرفِ سوراخِدیوار نشسته بود و سایهٔ شکستهٔ نیم‌رخش در سه‌کُنجِ قهوه‌خانه افتاده بودهیکل و چهره‌اش دیده نمی‌شد، ولی پیدا بود دارد سیگار می‌کشد، چون‌امواجِ دود، کُند و سنگین، از سوراخ بیرون می‌زد. صدایِ خسته وگره‌داری داشت.

ـــ بیایید کنارِ چراغ، باید پاک خیس شده باشید.

شقیقه‌هایم از سرما تیر می‌کشید. وقتی از میانِ دو ردیف میز و صندلیِ‌چوبی، که تنگِ هم چیده شده بود، می‌گذشتم پایم به ستونِ آهنیِ زمخت‌وسطِ قهوه‌خانه خورد و سوزشی در کشالهٔ رانم حس کردم. گربه دنبالم‌می‌آمد. رویِ صندلیِ کنارِ چراغِ زنبوری نشستم، جوری که بتوانم چهرهٔمرد را ببینم.

ـــ اگر سردتان است بگویم زنبور براتان پتو بیاورد.

ـــ نه، ممنونم.

بارانی‌ام را که از آبِ باران سنگین شده بود درآوردم انداختم رویِ‌پشتیِ صندلیِ کنارم. نورِ چراغ به چهرهٔ مرد می‌تابید. چشمانش درشت‌بود و مردمک‌هایِ سیاه و چانه‌ای باریک و سبیلِ جوگندمی داشت.زخمی که خوب جوش نخورده بود از بالایِ گونهٔ چپ تا فرفرهایِ رویِ‌شقیقه‌اش پیش رفته بود، به شکلِ یک قوسِ شکسته که از تابشِ آفتاب‌سوخته بود و گوشتِ آن رویِ استخوانِ برآمدهٔ شقیقه‌اش سرخ می‌زد.

ـــ پیداست زیرِ باران راهِ زیادی آمده‌اید.

کاسهٔ زانویم را که به ستونِ آهنیِ قهوه‌خانه خورده بود مالیدم.

ـــ هر چه بهش وَر رفتم نتوانستم راهش بیندازم. از وقتی راه افتادم‌موتورش بازی درآورد. باز جایِ شکرش باقی است تو کوه و کمرنگذاشتم.

ـــ پس از راهِ دوری می‌آیید.

ـــ مدتی سرِ جاده وایستادم گفتم شاید کسی پیدا بشود بتواند راهش‌بیندازد. اما باران امان نداد. انگار دلِ پُری دارد این آسمان. این جاده هم که‌عجب سوت و کور است.

ـــ مگر کسی مجبور باشد تا گذرش به این جاده بیفتد.

به سیگارش پُک زد و با پشتِ انگشتِ شست بینی‌اش را مالید.

ـــ پیش‌ترها این‌قدر سوت و کور نبود.

ـــ کدام پیش‌ترها؟

ـــ قبل از جنگ. البته آن موقع هم گذرگاهِ قاچاق‌چی‌ها بود.
ـــ حالا دیگر قاچاق‌چی‌ها هم گذرشان به این جاده نمی‌افتد. این جادۀراه‌گُم کرده‌ها و اموات است.
نمی‌دانستم، اما شنیده بودم.
گفتم: خیلی‌ها جان‌شان را رویِ این جاده گذاشتند. برای تصاحبِ آن‌دو لشکر با تجهیزاتِ کامل ماه‌ها می‌جنگیدند. این جاده مقدس است.
برق زد و قهوه‌خانه را روشن کرد و شیشه‌هایِ پنجره لرزیدند. مرد به‌سیگارش پُک زد و آن را در فنجانی که پُر از ته‌سیگار بود خاموش کرد.پیرمرد با یک سینی و دو استکان چای از آب‌دارخانه بیرون آمد. گربه که‌پنجه‌هایش را رویِ چرمِ خیسِ پوتین‌هایم می‌کشید خودش را در پناهِدیوار فشرد. پیرمرد یک استکان را جلوِ من رویِ میز گذاشت و استکانِدیگر را رویِ پیش‌خان، آن طرفِ سوراخ، جلوِ مرد. چشم‌هایش ریز ونمناک و پوستِ صورتش خشکیده و لک و پیس بود. به طرفِ منقل رفت وبادگیر را از رویِ زغال‌ها که گُر گرفته بود برداشت و با انبر رویِ زغال‌هاخاکستر پاشید و بادگیر را دوباره رویِ زغال‌ها گذاشت. نگاهی به من وبعد به مرد انداخت و دستش را بالا آورد ـــ انگار بخواهد چیزی بگوید ـــو دیدم مرد نگاهش را از او گرفت و رو به من گفت:
ـــ اگر خسته‌اید می‌توانید رویِ یکی از همین نیمکت‌ها بخوابید، زنبوربراتان پتو می‌آورد.
ـــ وقتی پلک‌هام سنگین شد یک چرتی می‌زنم.
خسته بودم، ولی خوابم نمی‌آمد. وقتی زیاد خسته می‌شدم خواب ازسرم می‌پرید. احساس کردم مزاحمِ آن‌ها هستم. از رفتارِ پیرمرد پیدا بودکه دمغ و کلافه است، و وقتی نگاهش می‌کردم رویش را برمی‌گرداند.چای جوشیده و تلخ بود. دست دراز کردم و تویِ جیبِ بارانیم دنبالِ پاکتِسیگارم گشتم، اما نبود. آن را تویِ اتومبیل جا گذاشته بودم.
ـــ می‌توانم از سیگارتان یک نخ بردارم؟
مرد که سیگارِ خاموشی لایِ انگشتانش بود سر تکان داد و از رویِپیش‌خان پاکتِ سیگارش را برداشت به طرفم دراز کرد. سیگاری از پاکت‌درآوردم به لبم گذاشتم و بلند شدم، چون مرد کبریتِ شعله‌وری در کاسۀدستش گرفته بود تا سیگارم را روشن کنم. از آن فاصلۀ کوتاه به سفیدیِکدرِ چشم‌ها و لب‌هایِ قهوه‌ای رنگ و سبیلِ جوگندمیِ بلندش که تارهایِسفیدِ آن زرد می‌زد نگاه کردم، همین‌طور به قوزکِ استخوانیِ بینیِ برگشته‌و کوفته‌اش که انگار با ضربه‌ای از جا در رفته بود. یک لحظه به نظرم رسیداین چهره را می‌شناسم. وقتی برگشتم رویِ صندلی نشستم قابِ پنجره‌هااز غرشِ رعد لرزیدند و صدایِ افتادنِ چیزی، مثلِ غلتیدنِ یک بشکۀحلبیِ خالی، را رویِ پشت‌بامِ قهوه‌خانه شنیدم. به سیگار پُک زدم و دود راتویِ سینه‌ام حبس کردم، خشک و تند بود. چشم‌هایم را بستم و دنبالِچهره‌ای گشتم که به مردِ آن طرفِ سوراخ شباهت داشته باشد، اما چیزی‌به خاطرم نیامد. پیرمرد منقل را به

آب‌دارخانه برده بود و صدایِ مِرمِرگربه را دَمِ درِ قهوه‌خانه شنیدم. قطراتِ باران به شیشه‌هایِ پنجره‌می‌پاشید.

ـــ اگر تا صبح همین‌طور ببارد جاده را آب می‌برد.

مرد گفت: با آن همه گودال و سنگری که در دشت کنده‌اند خطرِ سیل‌جاده را تهدید نمی‌کند. خیال‌تان آسوده باشد. یک تعمیرکار نزدیکِ پُل‌هست، باران که هیچ، اگر سربِ مذاب و آتش هم از آسمان ببارد فردا کلهٔسحر تو دکه‌اش حاضر است.

ـــ اما قبل از درآمدنِ آفتاب من باید تو شهر باشم.

بی‌صدا خندید و گفت: این‌طور که معلوم است شما پس از سال‌هادارید پا به این شهر می‌گذارید، چند ساعت دیرتر چه فرقی می‌کند؟

ـــ صبحِ اولِ وقت یک جنازه هست که تو قبرستانِ شهر باید چال بشود.

مرد انگشتِ سبابه‌اش را رویِ لبش گذاشت، بعد اشاره کرد که رویِ‌صندلی نزدیک به او بنشینم. سرش را جلو آورد و نگاهش را به طرفِ‌آب‌دارخانه چرخاند، گفت:

ـــ مواظبِ حرف زدن‌تان باشید! ممکن است پا بگذارد به فرار.

منظورش را نفهمیدم. نگاهم را به طرفِ درِ آب‌دارخانه و شیشه‌هایِ‌پنجرهٔ آن گرداندم.

ـــ ما جلوِ زنبور اسمِ مرده نمی‌آوریم.

ـــ نمی‌دانستم، ببخشید.

ـــ همان روزهایِ اولِ جنگ یک گلولهٔ خمسه‌خمسه می‌افتد توخانه‌اش، و آن گلولهٔ بی‌پیر جانِ همسر و سه فرزندش را می‌گیرد. زنبور آن‌شب سرِ کارش، رویِ اسکله، کشیک می‌کشیده. فردایِ آن روز خودش‌جنازه‌ها را از زیرِ آوار، زیرِ خروارها خاک، می‌آورد بیرون و می‌بَرَد توقبرستانِ شهر چال می‌کند. آن روزها مردم خودشان مرده‌شان را چال‌می‌کردند.

ـــ می‌توانم یک نخِ دیگر بکشم؟

پاکتِ سیگار را به طرفم سُراند. سیگارم را که خاموش شده بود درفنجانِ رویِ میز چلاندم. دهنِ مرد خشک بود و هر چند لحظه زبانش راروی لب‌هایش می‌مالید.

ـــ ماه‌ها می‌گذرد و از آن قبرستان نمی‌آید بیرون، تا این که یک شب‌یک گلولهٔ توپ، بدتر از آن خمسه‌خمسهٔ بی‌پیر، می‌افتد تو قبرستان، واستخوان‌هایِ زیادی از دلِ خاکِ سیاه می‌زنند بیرون.

مرد خم شد و یک لحظه جز سوراخِ خالیِ رویِ دیوار چیزی ندیدم. به‌سیگارم پُک زدم و در میانِ دود چشم‌هایِ درخشانِ گربه رویِ پیش‌خان‌ظاهر شد، و بعد دست‌ها و سرِ مرد بالا آمد که گُردهٔ گربه را نوازش‌می‌کرد.

ـــ همان شبی که آن گلولهٔ توپ تو قبرستان منفجر می‌شود من توچادرهایِ بهداریِ ارتش، تو نخلستان، کنارِ رودخانه بستری شدم. فرداش‌که برادرم به عیادتم آمد زنبور هم همراهش بود. یک گونی همراهِ زنبوربود که توش استخوان‌هایِ شکسته و پول‌پول‌شده‌ای بود که با

انفجارِگلولهٔ توپ از خاکِ قبرستان زده بودند بیرون. حاضر نبود استخوان‌ها راچال بکند و ازشان دل بکند.

گربه از رویِ پیش‌خان پرید پایین و رفت به طرفِ آب‌دارخانه. به‌سیگارم پُک زدم و منتظر شدم تا مرد سیگاری را که به لب گذاشته بودبگیراند.

ـــ تا این که یک شب که خوابش برده بود برادرم گونی را برمی‌داردمی‌برد، پایِ ریشهٔ یک نخل، استخوان‌ها را چال می‌کند. تا هفته‌ها زنبور ازپایِ آن نخل جنب نخورد. وقتی این دکه را راه انداختیم آوردیمش پیشِ‌خودمان.

مرد آرنج‌هایش را رویِ پیش‌خان گذاشت و شقیقه‌هایش را از دوطرف تویِ دست‌ها گرفت. سعی می‌کردم او را بدونِ زخم، بدونِ آن قوسِ‌شکسته که خوب رویِ صورتش جوش نخورده بود، در ذهنم مجسم کنم.آرواره‌هایِ محکم و پیشانیِ جلوآمده و خطِ ناهموارِ قوزکِ بینی‌اش برایم‌آشنا بودند، اما در چشم‌هایِ مه‌گرفته و نگاهِ آرامش چیزی بود که آن‌حالتِ آشنا را محو می‌کرد. از صدایِ پایِ گربه که به طرفِ در می‌دویدروبرگرداندم. پیرمرد شمدِ آب‌دارخانه را کنار زد.

ـــ آقا وقتِ خوردنِ دواتان است.

ـــ تو برو بخواب زنبور، بعد خودم می‌خورم.

پیرمرد بی‌آن که پلک بزند نگاه می‌کرد. دست‌هایش را کرد تویِ جیبِ‌پالتو. منتظر بود. انگار نشنیده بود مرد چه گفته است.

ـــ آقا...

ـــ برو بخواب زنبور.

ـــ تویِ منقل برایِ قوری کته بسته‌ام، چای هم حاضر است. اگر میل‌دارید بیاورم.

ـــ قبل از این که بخوابی دو پیاله چای بیار.

پیرمرد شمد را کنار زد و رفت تو. مرد خندید:

ـــ بعضی شب‌ها نمی‌خوابد. آن‌قدر دورِ قهوه‌خانه می‌گردد تا از پابیفتد. این‌جا را به تنهایی می‌گرداند. حاضر هم نمی‌شود کسی راوردستش بگذارم تا کمک حالش باشد.

خنکایِ گزنده‌ای پشتِ گردنم حس کردم. سر برگرداندم دیدم درِقهوه‌خانه چارتاق باز شده است و از سیاهیِ میانِ قابِ در قطره‌هایِ باران‌به کفِ قهوه‌خانه می‌پاشد. صدایِ مِرمِرِ گربه بلند شد. پیرمرد با سینیِ‌چای از آب‌دارخانه بیرون آمد. تا چشمش به در افتاد سینی را گذاشت‌رویِ میز و رفت در را بست و یک میز را کشید تکیه داد پشتِ در. گربه ازبغلِ پایِ پیرمرد دوید رفت تویِ آب‌دارخانه.

پیرمرد گفت: لعنت بر دلِ سیاهِ شیطان.

سر بلند کرد و به سقف، همان جایی که قطره‌هایِ باران از میانِ‌تیرک‌ها می‌چکید، نگاه کرد.

ـــ این دیگر نعمت نیست کُفرات است.

مرد گفت: اگر همان هفتهٔ پیش داده بودی بام را اندود کرده بودنداین‌طور مثلِ آب‌کش ازش آب راه نمی‌افتاد.

پیرمرد گفت: بر پدرِ زایر چولان لعنت.

مرد گفت: مثلِ همیشه تقصیر را به گردنِ زایر چولان بینداز.

پیرمرد گفت: پشت‌بام را نشانش دادم گفت اندود نمی‌خواهد مثلِ کوهِابوقبیس است.

مرد گفت: اجل که آمد در نمی‌زند.

پیرمرد گفت: آقا نفوسِ بد نزنید.

مرد گفت: اگر همین‌طور پُرزور ببارد ابوقیس رو سرمان آوار می‌شود.

پیرمرد کلماتی زیرِلب زمزمه کرد و بعد چشم‌هایش را بست به چهارطرفش فوت کرد. وقتی استکان‌هایِ چای را جلوِ من و مرد گذاشت و به‌طرفِ آب‌دارخانه رفت گربه از پشتِ شمد بیرون آمد و دوید طرفِ میزِمن.

پیرمرد گفت: نَغَل!

گفتم: انگار میانه‌اش با گربه خوب نیست.

مرد خندید: با هیچ‌کس میانه‌اش خوب نیست. می‌گوید اگر مویِ گربه‌برود تو قوریِ چای و آدم از آن بخورد کوتوله می‌شود.

ـــ به امتحانش نمی‌ارزد.

گربه پنجه‌هایش را به پاچهٔ شلوارم می‌کشید. خم شدم دست کشیدم‌رویِ مویِ پشتش که صاف و براق بود. پیرمرد که سرش را از لایِ شمدبیرون آورده بود گفت:

ـــ دو تا پتو گذاشته‌ام رویِ این صندلی، شاید سردتان بشود.

گفتم: ممنونم.

ـــ آقا، حیدر کلهٔ سحر می‌آید که برویم شهر برای خریدنِ آذوقه.

مرد گفت: پس زودتر برو راحت کن.

برقی در قهوه‌خانه درخشید و لحظه‌ای بعد رعد غرید. گربه به طرفِ‌در دوید. پیرمرد تویِ آب‌دارخانه رفت. وقتی به طرفِ مرد سر برگرداندم‌دیدم حبِ سیاه‌رنگی تویِ دهن می‌اندازد. جرعه‌ای چای از استکانش‌نوشید و سرفه کرد. صدایِ پارسِ سگی از دور شنیده می‌شد.

ـــ نگفتید فردا چه کسی را قرار است دفن کنید؟

چای را که تویِ دهن مزه‌مزه می‌کردم قورت دادم.

ـــ مادربزرگم.

ناگهان دلم هُری ریخت پایین که نکند باز هم نرسم. انگار فکرم راخوانده باشد گفت:

ـــ یادم رفته بود که قرار است فردا صبح حیدر بیاید دنبالِ زنبور.می‌توانید همراه‌شان بروید و کارتان که تمام شد برگردید سروقتِ‌اتومبیل‌تان.

ـــ مطمئنید تو این هوا پیداش می‌شود؟

ـــ کی؟ حیدر؟ خیال‌تان آسوده باشد.
صدایِ باز و بسته شدنِ دری را شنیدم. مرد رویش را به طرفِ صدابرگرداند:
ـــ تو که هنوز نخوابیده‌ای!
آن طرفِ سوراخِ دیوار زنبور با پتویِ سیاه‌رنگِ کوچکی کنارِ مردایستاد و خواست پتو را رویِ شانه‌هایش بیندازد.
ـــ سردم نیست.
ـــ پس بگذارید بیندازم رویِ پاهاتان.
خم شد پتو را رویِ پاهایِ مرد انداخت. نمی‌دیدم. آن طرفِ سوراخ‌فقط تا زیرِ سینه‌هایِ مرد پیدا بود.
ـــ حالا دیگر برو بخواب.
زنبور خم شد تا چیزی زیرِ گوشِ مرد بگوید.
ـــ نگران نباش من خوبم.
زنبور نگاهی به من انداخت و از جلوِ سوراخ کنار رفت، و بارِ دیگرصدایِ باز و بسته شدنِ دری را که به آب‌دارخانه باز می‌شد شنیدم.
ـــ می‌بینید، مثلِ یک بچه ازم مراقبت می‌کند. تقدیرِ ما هم این‌جوری‌است دیگر.
آخرین جرعهٔ چایم را سر کشیدم.
ـــ چی شد از این‌جا سردرآوردید؟
ـــ خواستِ برادرم بود. وقتی این دکه را می‌ساختیم جادهٔ اصلی ناامن‌بود. گذرگاهِ نظامی‌ها بود فقط.
ـــ جنگ که تمام شد چرا برنگشتید؟
ـــ از خیلی پیش‌تر همه چیز تویِ این شهر برایِ من تمام شده بود.وقتی برادرم تو یک بمباران سربه‌نیست شد فقط همین زنبور برایم ماند.این‌جا، تو این دکه، ماند و شد عصایِ دستم.
سیگاری به لب گذاشت و پاکتِ سیگارش را به طرفم دراز کرد. سیگارِمن و خودش را گیراند. هر دو به سیگارهای‌مان پُک زدیم.
ـــ ناخوش که می‌شود و تب می‌کند زندگیِ هردوتامان زهرمارمی‌شود. وقتی بیدار است اتفاقی نمی‌افتد، اما تو خواب، وقتی حرارتِ‌بدنش بالا می‌رود، یک‌کاره از جاش پا می‌شود از قهوه‌خانه می‌زند بیرون،پا می‌گذارد به فرار، یا وقتی که اسمِ مرده می‌شنود؛ انگار کسی دنبالش‌گذاشته باشد. گاهی شب‌ها، بی‌هوا، غیبش می‌زند و هوا روشن‌برمی‌گردد. می‌دانم می‌رود پایِ آن نخل، یا می‌رود سرِ مزارِ برادرم، که‌هیچ‌کدام‌مان نمی‌دانیم کجاست، اما زنبور می‌گوید که تو نخلستان کنارِیک نهر است. هر وقت خُلقش تنگ می‌شود، یا تو لاکِ خودش می‌رود،بی‌اختیار ترس بَرَم می‌دارد.

آرام خندید و گفت: باورتان می‌شود منِ خِرسِ گُنده بترسم!
ـــ آدمی که شهامت دارد گاهی باید بترسد. سر کردن تو این قهوه‌خانه‌دلِ گُنده‌ای می‌خواهد، آن هم موقعی که مردم دارند برمی‌گردند سرِ خانه‌و زندگی‌شان.
ـــ کسانی که برمی‌گردند چاره‌ای ندارند. آن‌جا آخرِ خط است. سه‌سال است از همین جا، از پشتِ این سوراخ، به قیافهٔ آن‌هایی که دارندبرمی‌گردند نگاه می‌کنم. تو چهره‌شان فقط ترس هست، ترس و تسلیم.می‌روند آن‌جا که تمام کنند.
ـــ اما خوابِ خیلی‌ها هم به حقیقت تعبیر شد. خیلی‌ها امید نداشتندکه چشم‌شان به خاکِ این شهر روشن شود.
بی‌صدا خندید و گفت:
ـــ مثلِ مرحومِ مادربزرگِ شما!
ـــ مادربزرگِ من دیگر عمرش به دنیا نبود.
ـــ برادرم حاضر بود جانش را بدهد و اولین روزی را که سروکلهٔ مردم‌تو این جاده پیدا می‌شود ببیند.
ـــ به جاش شما دیدید.
ـــ دیدم، ولی نه آن‌طوری که او انتظار می‌کشید.
قطره آبی توی استکانم چکید.
ـــ انگار بالایِ سرمان دارد یک اتفاقاتی می‌افتد.
ـــ کوهِ ابوقبیس در برابرِ گلولهٔ توپ دوام آورده، آبِ باران روش کارگرنیست. فقط صندلی‌تان را بکشید کنار خیس نشوید.
صدایش خسته و گره‌دار بود و مرتب زبانش را رویِ لب‌هایِ خشکش‌می‌کشید. خاکسترِ سیگارم را تکاندم و گفتم:
ـــ شما در آن جا بیش از دیگران حقِ آب و گِل دارید.
گفت: من برایِ آدم‌هایِ آن شهر غریبه‌ام.
گفتم: دوست‌تان زنبور چرا برنگشت؟
گفت: بارها ازش خواسته‌ام برگردد، برود پیِ سرنوشتِ خودش، اماوانمود می‌کند زندگی تو این دخمه به کامش است.
گفتم: شاید خودش را مدیونِ شما می‌داند.
گفت: اگر یک نفر از ما مدیونِ دیگری باشد این من هستم نه او. گاهی‌وقت‌ها فکر می‌کنم دارد به من ترحم می‌کند.
گفتم: چرا ترحم؟
خندید و به سیگارش، که توتونِ آن به آخر رسیده بود، پُک زد. توی‌سفیدیِ کدرِ چشم‌هایش موی‌رگ‌هایِ قرمز دویده بود.

ـــ سر کردن تو این دخمه آدم را به فکرِ مرگ می‌اندازد. شب‌هاسنگینیِ یک بختک را رویِ سینه‌ام حس می‌کنم.

پشت درِ قهوه‌خانه صدایِ وقهٔ سگی بلند شد. به طرفِ در برگشتم.

ـــ شنیدید؟ انگار صدایِ سگ بود!

ـــ اطرافِ این دشت پُر است از سگ‌هایی که کفارهٔ گناه‌شان را پس‌می‌دهند. مردم آن‌ها را با چوب و سنگ از خودشان می‌رانند، چون‌گوشتِ آدمیزاد خورده‌اند.

از رویِ صندلی پا شدم به طرفِ پنجره رفتم. با سرآستین بخارِ شیشهٔپنجره را به اندازهٔ کفِ دست پاک کردم و صورتم را چسباندم به شیشه که‌سرمایِ گزنده‌ای داشت. شبحِ سگ را دیدم که از کنارِ پنجره گذشت وپشتِ ستونِ طارمیِ جلوِ درِ قهوه‌خانه پنهان شد. آسفالتِ جاده پیدا نبود وبرقِ محوی در دوردست‌ها می‌درخشید. وزنه‌ای، مثلِ کندهٔ هیزم، به میانِدو لنگهٔ چوبیِ درِ قهوه‌خانه خورد و زوزهٔ سگ بلند شد. شبحِ حیوان رادیدم که عقب جست و بارِ دیگر خودش را به در زد، و چیزی نمانده بودکه لنگه‌هایِ در از پاشنه کنده شوند. از بیخِ گلو زوزه می‌کشید وچشم‌هایش می‌درخشید. دورِ خودش چرخید و آمد طرفِ پنجره و بادهنِ باز و له‌له‌کنان به من نگاه کرد. زنبور که یک چوب‌دستیِ گره‌دار تویِمشتش بود مرا از جلوِ پنجره کنار زد و دیدم که مرد سرش را از سوراخ‌بیرون آورد.

ـــ زنبور بگذارش به حالِ خودش.

پیرمرد گفت: الا َن است که در را از جا بکند.

خودم را کنار کشیدم که خودش را به پنجره زد و شیشهٔ یکی از قاب‌هاشکست و پیرمرد چوب‌دستی را پراند و زوزهٔ سگ برید و من خرده‌شیشه‌ها را از رویِ بلوزم تکاندم. قطره‌هایِ باران از شیشهٔ شکستهٔ پنجره‌به درونِ قهوه‌خانه می‌پاشید. پیرمرد زیرِلب می‌غرید و به سگ، که صدایِدورشدنش را می‌شنیدم، فحش می‌داد. برگشتم نشستم رویِ صندلی.

مرد گفت: این دعوا را هر شب داریم.

ـــ هیچ‌وقت هم‌چو جانوری ندیده بودم.

پیرمرد نیمکتی پشتِ پنجره گذاشت.

مرد گفت: وقتی چندتاشان با هم جفت می‌شوند به گاوها و گاومیش‌هاحمله می‌کنند. روزها آفتابی نمی‌شوند. لانه‌هاشان نزدیکِ مرز توسنگرهاست. گاهی هم می‌روند رویِ مین می‌ترکند.

به ساعتم نگاه کردم. بیش از دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. کم‌تراز پنج ساعتِ دیگر باید خودم را به گورستانِ خارج از شهر می‌رساندم.

مرد گفت: هنوز تا صبح خیلی مانده.

ـــ اگر باران نمی‌بارید پیاده راه می‌افتادم.

ـــ پیداست خیلی دوستش داشته‌اید.

ـــ بهش قول داده بودم. وصیت کرده بود کنارِ پدربزرگم دفنش کنیم.سال‌ها بود که همه‌جور دوادرمانش می‌کردیم. چهار سال بود که در کُنجِ‌خانه افتاده بود و بهش سُرم وصل بود. شده بود پوست و استخوان. اگرمقاومت نمی‌کرد همان سالِ اول تمام کرده بود و ما مجبور بودیم زیرِ آتشِ‌بمب و موشک همان جایی که وصیت کرده بود دفنش کنیم.

ـــ آدم‌هایِ پیر برکتِ خانه هستند. جاشان همیشه خالی می‌ماند. امابچه‌ها و جوان‌ترها، هر چه‌قدر که مرگ‌شان دردناک باشد، باز می‌شودیک‌جوری جاشان را پُر کرد.

ـــ تو این سال‌ها سرِ خاکِ هیچ‌کدام از اجدادم نتوانستم به موقع حاضرشوم. حقِ نمکِ هیچ‌کدام‌شان را به جا نیاوردم. درست مثلِ یک آدمِ‌بی‌غیرت.

ـــ باید حسابی خسته شده باشید. بهتر است چند ساعتی استراحت‌کنید. به زنبور می‌گویم بیدارتان کند.

ـــ نباید با آن لکنته راه می‌افتادم.

مرد نگاهش را به طرفِ دری که به آب‌دارخانه باز می‌شد گرداند.صدایِ پیرمرد را که انگار با خودش حرف می‌زد شنیدم. صدایش از آن‌طرفِ پنجرهٔ آب‌دارخانه شنیده می‌شد.

ـــ انگار دارد ناله می‌کند.

مرد هیچ نگفت.

ـــ نکند تب کرده باشد؟

ـــ زنبور به این سادگی تب نمی‌کند.

آن‌جور که او سرش را کج گرفته بود فقط نیم‌رخش را می‌دیدم، بی‌آن‌که زخمِ رویِ گونه و شقیقه‌اش دیده شود. وقتی سرش را به طرفم‌چرخاند او را یک لحظه، بدونِ زخم، همان‌طوری دیدم که بیست سال‌پیش دیده بودم.

گفت: چشم‌هاتان پُرِ خواب است.

دست دراز کردم از پاکتِ سیگار یک نخ برداشتم. برایم کبریت کشید وسرم را جلو بردم. به دست‌هایش نگاه کردم. انگشتانش کشیده و گره‌دار واستخوانِ مچش درشت بود. وقتی سیگار را روشن کردم به نشانهٔ تشکر باسرِ انگشتم به پشتِ دستش زدم. سرفه‌ام گرفت. خودش بود. نمی‌دانم‌چرا زودتر از این او را به جا نیاوردم. صندلیم را کشیدم کنار.

ـــ چی شد مشت‌زنی را ول کردید؟

با پلک‌هایِ تنگ کرده از پشتِ پردهٔ دود نگاهم کرد. نرمهٔ بینی‌اش رامالید. بعد زد زیرِ خنده و سرش را انداخت پایین.

ـــ بعد از این همه سال فکر نمی‌کردم کسی دیگر یادش باشد.

ـــ من مدتی برایِ باشگاهِ کارگرها مشت می‌زدم. شما را از آن موقع‌می‌شناسم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، انگار بخواهد مرا به یاد بیاورد. باانگشت به گونه‌اش اشاره کردم.

ـــ اما این زخم قیافه‌تان را پاک عوض کرده.
ـــ پیر شده‌ام، اشکال از این زخم نیست.
ـــ پیر شده‌ایم، همه پیر شده‌اند. آدم‌هایِ به سن و سالِ ما باخاطرات‌شان زندگی می‌کنند.
ـــ دنیا فراموش‌کار است. هر کس خاطرهٔ خودش را مرور می‌کند.
ـــ خیلی‌ها آرزو داشتند مثلِ شما مشت بزنند.
ـــ تو رینگ آدم کافی است تروفرز باشد و بداند چه‌طور سرپاش‌وایستد و جا عوض کند.
ـــ رقصِ پایِ شما محشر بود.
کفِ دستش را رویِ صورتش کشید و خندید.
گفتم: بازی‌تان را با باقرو سیاه هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. زیرِ باران چند دوربازی کردید، وقتی خوب عرقش را درآوردید با یک ضربه انداختیدش‌رویِ طناب، بعد عقب وایستادید نگاهش کردید. انگار نتیجهٔ کار رامی‌دانستید. سرِ زانوهاش خورد زمین و دورِ خودش چرخید و کله‌پا شد.مردم پریدند تو رینگ شما را سرِ دست‌هاشان بلند کردند. بازیِ معرکه‌ای‌بود. از آن سَربَند باقرو سیاه دیگر مشت‌زنی را ول کرد.
ـــ چه خوب یادتان مانده.
ـــ آخرین باری که شما را تو رینگ دیدم مقابل‌تان یک مشت‌زنِ‌اسکاتلندی بود. یک ملوانِ ارنعوتِ گردن‌کلفت که رویِ بازوها وسرشانه‌هاش خال‌کوبیِ رنگی داشت. گوش‌تا گوش سالن پُر بود ازجمعیت. ملوان‌ها و ناخدایِ آن کشتیِ اسکاتلندی هم آمده بودند. آن بداسکاتلندی دوتایِ شما بود، اما دخلش را آوردید. قیافه‌اش را پاک ازریخت انداختید. اسمش چی بود؟
ـــ اسمش جک کیلگروی بود. هم‌شهری‌هاش بهش می‌گفتند ببرِ بیشهٔ‌اسکاتلند.
ـــ وقتی به سرش ضربه می‌زدید مثلِ آهن صدا می‌کرد.
ـــ دورِ پنجم دو بندِ انگشتِ دستِ راستم شکست.
ـــ از نیمهٔ دومِ بازی فقط با چپ بهش ضربه می‌زدید. خیلی‌ها رویِ آن‌بد اسکاتلندی شرط بسته بودند. گولِ هیکلش را خورده بودند. وقتی‌داور پیشنهاد کرد برای خونِ زیادی که ازش رفته بازی نکند قبول نکرد.ناخدایِ اسکاتلندی که در طولِ بازی چپق می‌کشید عقل کرد مانعِ ادامهٔ‌بازی شد. تخته‌هایِ کفِ رینگ از خونش قرمز شده بود.
بالاتنه‌اش را آورد جلو و خم شد رویِ پیش‌خان، گفت:
ـــ جک کیلگروی مشت‌زنِ خوبی بود. دو روز بعدش تو کافهٔ ملوان‌آمد دیدنم با یک بطر بلاک‌اندوایت. دعوت کرد بروم ولایت‌شان برایِ‌باشگاهی که عضوش بود مشت بزنم. گفت پولِ خوبی نصیبم می‌شود.حالیش کردم که مشت‌زنِ حرفه‌ای و عضوِ هیچ باشگاهی نیستم، و فقط‌وقتی احساسِ بی‌چارگی می‌کنم و کلافه می‌شوم می‌روم تو رینگ، وبیش‌ترِ وقت‌ها هم بدونِ حریف به کیسهٔ شن مشت می‌زنم. ملوانی که‌همراه کیلگروی بود خندید و گفت من باید شاعر می‌شدم نه مشت‌زن.

ـــ همیشه از خودم پرسیده‌ام چه‌طور می‌شود دخلِ آدمی مثلِ کیلگروی را آورد.
خندید و گفت: آدم وقتی واردِ رینگ می‌شود باید به خودش اطمینان‌بدهد حریفش را، هر که هست، از پا درخواهد آورد. نباید به خودش‌تردید راه بدهد.
ـــ هیچ وقت شد از حریفی بترسید؟
ـــ آدم هر چه‌قدر هم به خودش اطمینان داشته باشد باز تهِ دلش‌می‌ترسد. هیچ‌وقت نباید حریف را دستِ‌کم گرفت، چون ممکن است‌یک غفلتِ کوچک کارت را بسازد.
ـــ شما باید ادامه می‌دادید، دستِ‌کم به عنوانِ مربی می‌توانستیدمشت‌زن‌هایِ خوبی تربیت کنید.
انگشتانِ دستش را میانِ موهایِ ژولیده‌اش فرو برد و تکیه داد به‌صندلی و نگاه کرد به سقفِ بالایِ سرش.
ـــ مشت‌زن‌ها به قاچاق‌چی‌ها می‌مانند. هر چه‌قدر جَلد و چابک وساق و سلامت باشند و حسابِ کار دست‌شان باشد عاقبت به‌خیرنمی‌شوند.
سویِ چراغِ زنبوری کم شده بود و پِت‌پِت می‌کرد.
ـــ پس معلوم است شما بختِ بلندی داشته‌اید.
سرش را تکان داد و خیره نگاهم کرد، گفت:
ـــ دیگر چه جوری باید یک نفر تلنگش دربرود؟ لابد برایِ دفعِ‌چشم‌زخم باید یک اسفندِ مریم بزنم بالایِ سردرِ این دخمه.
ـــ هیچ‌وقت دلت‌تان خواسته یک بارِ دیگر بروید تویِ رینگ؟
ـــ از من دیگر گذشته.
دست‌هایش را جلو آورد و به انگشت‌هایش نگاه کرد و بعد هر دودستش را مشت کرد و گفت:
ـــ هر کس دنبالِ جغد بیفتد سر از بیغوله درمی‌آورد.
حس کردم بارِ دیگر صدایِ پیرمرد را می‌شنوم. برگشتم دیدم گربه‌رویِ میز نشسته دارد به شعلهٔ لرزانِ چراغِ زنبوری نگاه می‌کند. با کفِ‌دست مویِ پشتِ گربه را نوازش کردم. از قطره‌هایِ بارانی که از سقف‌می‌چکید سطحِ چرب و کدرِ میز خیس شده بود. گربه سرش را به طرفِ‌حبابِ چراغ نزدیک برد و آرام خُرخُر کرد. به سوراخِ دیوار نگاه کردم‌دیدم مرد دست‌هایش را رویِ پیش‌خان گذاشته و پیشانیش را تکیه داده به‌دست‌هایش. چراغ پِت‌پِت کرد و خاموش شد و گربه تویِ تاریکی جست‌زد رویِ زمین. صدایِ هوهویِ باد و قطره‌هایِ باران واضح‌تر شنیده‌می‌شد. هیچ صدایی از مرد بلند نشد. صبر کردم تا چشم‌هایم به تاریکی‌عادت کرد. بعد بلند شدم کورمال کورمال به طرفِ درِ قهوه‌خانه رفتم.پیشانیم را چسباندم به شیشهٔ مدوری که تویِ در بود. آسمان به رنگِ‌خاکستریِ تیره بود و رویِ زمین تا راستهٔ جاده که خطِ سیاهی بود جا به‌جا برکه‌هایِ کوچکِ آب بود. کمانِ شکستهٔ فسفری رنگی در افق روشن وخاموش شد. برگشتم نشستم رویِ صندلی. دو دستم را بر لبهٔ میز

وپیشانیم را رویِ دست‌هایم گذاشتم و پلک‌هایم را بستم. قطره‌هایِ باران ازسقف رویِ میز می‌چکید و پخش می‌شد. حس می‌کردم چشم‌هایم داردگرم می‌شود و خون در رگ‌هایِ شقیقه‌ام می‌تپد.

اولین ضربه را در کاسهٔ سرم شنیدم، سنگین و خفه، مثلِ ضربهٔ کُنده‌ای‌که سرش را نمد پیچیده باشند. ضربه‌هایِ دوم و سوم آرام‌تر بود، وضربه‌هایِ بعدی انگار به کفِ سیمانیِ قهوه‌خانه می‌خورد و در سکوت‌طنین می‌انداخت و دور می‌شد.

وقتی چشم باز کردم چشم‌هایِ گربه مثلِ شعلهٔ دو شمع جلوم‌می‌درخشید. پشت به دیوار، رویِ میز، قوز کرده بود. پیرمرد فانوس به‌دست از پشتِ شمدِ آب‌دارخانه بیرون آمد. فانوس را رویِ میزِ کنارِ چراغِ‌زنبوری گذاشت و رفت طرفِ درِ قهوه‌خانه میز را کنار کشید در را باز کرد.نسیمِ خنک و مرطوبی به درونِ قهوه‌خانه وزید. نگاهم را به طرفِ دیوارچرخاندم. مرد آن طرفِ سوراخ نبود. گربه پرید پایین دوید به طرفِ‌آب‌دارخانه. بارانی‌ام را پوشیدم رفتم طرفِ درِ قهوه‌خانه. هوا روشن شده‌بود. پیرمرد درِ اتاقکی را که به دیوارِ جنوبیِ قهوه‌خانه چسبیده بود باز کردرفت تو. سقفِ اتاقک از برگِ نخل پوشیده بود. باران نم‌نم می‌بارید ورویِ برکه‌هایِ آبِ جلوِ قهوه‌خانه حباب‌هایِ کوچکی درست می‌کرد. نورِلرزانی رویِ جاده دیده می‌شد. یقهٔ بارانی‌ام را بالا زدم و چشمم به سگ‌افتاد. پشتِ تپهٔ شنیِ آن طرفِ اتاقک پنهان شد. پایِ راستش می‌لنگید.چند قدم به طرفِ اتاقک برداشتم و دیدم که پیرمرد با یک بغل هیزم ازاتاقک بیرون آمد و برگشت نگاهی به تپهٔ شنی انداخت. با قدم‌هایِ بلند ازکنارم گذشت.

ـــ بیایید تو، در را ببندید!

رفتم تویِ قهوه‌خانه در را پشتِ سرم بستم. پیرمرد رفت تویِ‌آب‌دارخانه و گربه از میانِ پاهایش جست زد بیرون و آمد طرفِ من وخودش را به قوزکِ پایم مالید. از شیشهٔ مدورِ در بیرون را نگاه کردم. یک‌جیپِ جنگیِ لکنته از شیبِ شنیِ جاده داشت پایین می‌آمد. مردی که‌پشتِ فرمان نشسته بود سر و صورتش را با چفیه پوشانده بود. گربه‌خودش را به میانِ در فشرد. جیپ از میانِ برکه‌هایِ آب گذشت و رویِ‌زمینِ مسطح و سفتی، روبه‌رویِ درِ قهوه‌خانه، ایستاد. سگ از شیبِ تپهٔ‌شنی پایین آمد و آن سویِ جاده، که دشت در شیبِ ملایمی گسترده بود،از نظر ناپدید شد. راننده دستش را با شلوارش پاک کرد و بی‌آن که موتوررا خاموش کند از میانِ برکه‌هایِ آب به طرفِ قهوه‌خانه آمد. رفتم نشستم‌پشتِ میزی که فانوس رویِ آن می‌سوخت. گربه هم آمد کنارم ایستاد.راننده در را باز کرد.

ـــ صَباح‌الخیر.

پیرمرد از آب‌دارخانه بیرون آمد.

ـــ صَباح‌النور زایرحیدر. گفتم نکند نیایی.

راننده چفیه‌اش را باز کرد. سبیلِ تُنُک و چشم‌هایِ ریزی داشت. کفِ‌دست‌هایش را به هم مالید و پشتِ میزی، رو به درِ آب‌دارخانه، نشست.

ـــ بازم که دکهٔ خورشیدو بوده‌ای!
راننده خندید: تو هم انگار علمِ غیب داری عمو زنبور.
ـــ علمِ غیب نمی‌خواهد، از ریخت و روزت پیداست.
ـــ مگر چه جوری است ریخت و روزم؟
ـــ می‌خواهی چه جوری باشد؟
ـــ لابد مثلِ خودت!
راننده قه‌قه زد. دست کرد توی جیبِ کُتش جعبهٔ فلزیِ سیگارش رادرآورد و یک سیگارِ دست‌پیچ میانِ لب‌هایِ قهوه‌ایش گذاشت.
ـــ مواظبِ خودت باش زایرحیدر گرفتار نشوی!
ـــ مواظب هستم عمو زنبور.
ـــ نیستی. اگر بودی پایت به دکهٔ خورشیدو باز نمی‌شد.
ـــ تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی‌برد!
پیرمرد در مخزنِ چراغِ زنبوری الکل ریخت و توری را روشن کرد.برگشتم نگاهی به سوراخِ دیوار کردم. مرد نبود.
ـــ تو جایِ من نبوده‌ای. خدا نکند هیچ‌وقت هم باشی.
ـــ نصیحت دیگر بس است. حالا یک پیاله چای بیار تا نچاییده‌ام.
پیرمرد فانوس را برداشت رفت توی آب‌دارخانه. راننده رویش را به‌طرفِ من برگرداند و به سیگارش پک زد.
گفت: همه را از فشارِ قبر می‌ترساند، اما خودش بدتر از همه گرفتاراست.
گفتم: کی راه می‌افتید؟
گربه پرید رویِ صندلی و جست زد لبهٔ میزی که راننده پشتِ آن‌نشسته بود. راننده سرش را پایین آورد دودِ سیگارش را ول داد توی‌صورتِ گربه و خندید.
ـــ نکند تو هم دودی شده‌ای بی‌نوا!
گربه دندان‌هایش را نشان داد.
ـــ اوه، انگار بهش برخورد. من برایِ خودت می‌گویم ممکن است‌گرفتار بشوی!
قه‌قه خندید و سیگارش را لایِ لب‌هایش گذاشت و دست دراز کرد تاپشتِ گربه را نوازش کند، اما حیوان خودش را کنار کشید.
ـــ حالا نمی‌خواهد قهر وَرچسونی!
پیرمرد با سینیِ چای از آب‌دارخانه آمد بیرون. گربه پرید پایین.
راننده گفت: میان‌تان انگار هنوز شکرآب است.
پیرمرد هیچ نگفت. یک استکان چای جلوِ من گذاشت و یک استکان‌جلوِ راننده.
راننده گفت: لابد اگر آقاجُویْدر می‌گذاشت حیوانِ بی‌چاره را زنده‌زنده چال می‌کردی!

راننده دو حبِ قند توی استکان انداخت و با قاشق چای را هم زد.

پیرمرد گفت: صبحانه می‌خوری؟

راننده گفت: گرسنه نیستم.

پیرمرد رو کرد به من: شما چی؟

گفتم: نه ممنون.

راننده استکان را به لب گذاشت و جرعه‌ای چای از لبِ استکان مکیدو گفت:

ـــ باید دیشب بودی حرف‌هایِ فرحان را می‌شنیدی.

پیرمرد گفت: آن نکبت یک رودهٔ راست تو شکمش نیست. حرفش رابه اشتهایِ مشتری‌هایِ عمویش می‌زند.

با لُنگی که رویِ شانه داشت مشغولِ پاک کردنِ میزها شد. به ساعتم‌نگاه کردم. از پنج گذشته بود.

راننده گفت: به برادرزادهٔ غضبان می‌گفت چپق نکش، چون بچه اگرچپق بکشد مویِ سرش سفید می‌شود. یا پسربچه اگر تریاک بکشد ریش‌درنمی‌آورد. عمو زنبور گفتم نکند شما هم... یعنی من نگفتم فرحان گفت.

پیرمرد گفت: گورِ پدرش کرده. خودش ریختش از دنیا برگشته، نگاه‌کردن بهش کفاره دارد، آن وقت گُه زیادی می‌خورد. وقتی از صدقهٔ سرِدیگران نفسش زیرِ حقهٔ وافور چاق می‌شود چانه می‌جنباند و آن‌قدر ورمی‌زند تا حکّه‌اش بخوابد. مردکهٔ دبنگ!

راننده استکانِ چایش را هورت کشید و خندید.

ـــ من نمی‌دانم تو چرا با فرحان کج‌افتاده‌ای عمو زنبور، اما خدایی‌اش‌با تو دلش صاف است. خوش‌مزه حرف می‌زند تا دیگران خوش باشند.

پیرمرد گفت: شاخ تو جیبِ مشتری‌ها می‌کند تا آن‌ها را بسلفد. شیره‌سرشان می‌مالد.

راننده استکانِ خالی را با پشتِ دستش کنار زد و سیگارش را خاموش‌کرد توی نعلبکی. وقتی می‌خندید دندان‌هایِ زردش پیدا می‌شد.

ـــ حرف‌هایی می‌زند که تو قوطیِ هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. غضبان‌را از روزِ پنجاه هزار سال می‌ترساند. می‌گفت نزدیکِ قیامت که می‌شودآدم‌ها به قدری کوچک می‌شوند که پیرزن می‌تواند توی نیِ‌قلیان بنشیندزنبیل ببافد. غضبان گفت کسی چه می‌داند، شاید نیِ‌قلیان‌ها بزرگ‌می‌شوند.

از خنده غیه کشید. ناگهان خنده‌اش برید و پرسید:

ـــ آقاجُویْدر خواب نباشد؟

پیرمرد گفت: با همین حرف‌هاست که دندانِ مشتری‌ها را می‌شمارد وکاسهٔ گدایی پیِ این و آن دراز می‌کند. مشتری‌هایی که نمی‌شناسندش‌خیال می‌کنند عقلِ عالم است. اما از فهم و شعور ماشاالله برادرِ گوسفنداست.

راننده نگاهی به من کرد و چشمک زد، گفت:
ـــ تو عمو زنبور با فرحان سرِ قوز افتاده‌ای.
پیرمرد به راننده چشم‌غره رفت.
ـــ منظور بدی که ندارم عمو زنبور! خداوکیلی همیشه خودش وخورشیدو خوبیِ تو را می‌گویند.
پیرمرد گفت: فرحان سگِ کی باشد!
راننده از جعبهٔ سیگارش توتون درآورد تا سیگاری بپیچد، گفت:
ـــ آدمِ تریاکی باید بیخِ کامش تلخ باشد بُنِ دندانش شیرین. فرحان‌نقلش شیرین است. بدخواهِ هیچ‌کس نیست.
پیرمرد گفت: آن ملعون سقش سیاه است. کاش یک مویِ عمویش به‌تنِ او بود.
راننده گفت: پس بترس مبادا نفرینش تو را بگیرد! اگر یک پیالهٔ دیگرچای بدهی بخورم می‌توانیم راه بیفتیم. دنبالهٔ حکایت را بگذاریم برایِ‌توی راه.
پیرمرد لُنگ را انداخت رویِ شانه و رفت به طرفِ آب‌دارخانه. راننده‌کاغذِ سیگار را با تُکِ زبان تر کرد و آن را پیچید. رو به من گفت:
ـــ هر دو تهِ دل‌شان هم‌دیگر را دوست دارند. این هم یک جورش‌است دیگر.
پرسیدم: جاده که از باران آسیبی ندیده؟
گفت: جاده تا خودِ شهر حالش خوب است، سُرومُروگُنده! گفتید شماهم به شهر می‌روید؟
ـــ آره. اگر مزاحم نباشم!
ـــ ممکن است خودتان ناراحت بشوید، چون صندلیِ لکنتهٔ من حالش‌خیلی خوب نیست.
ـــ مهم نیست. اما من عجله دارم. ساعتِ هفت باید تو...
گربه پرت شد وسطِ قهوه‌خانه. پیرمرد که شمدِ آب‌دارخانه را کنارمی‌زد به گربه فحش می‌داد. گربه رفت زیرِ میزی که در سه‌کُنجِ دیوار بود.
راننده گفت: خدا را خوش نمی‌آید حیوانِ زبان‌بسته را این‌طورمی‌چزانی
پیرمرد گفت: زبان و دستش از من و تو درازتر است.
راننده گفت: دستِ شما درد نکند!
پیرمرد استکانِ چای را جلوِ راننده گذاشت.
ـــ چایت را بخور پاشو راه بیفتیم.
بی‌آن که به من نگاه کند استکانِ چای را رویِ میزم گذاشت.
گفتم: ممنون.
پیرمرد رفت تویِ آب‌دارخانه. راننده چایش را شیرین کرد و نیمی ازچای را ریخت تویِ نعلبکی و هورت کشید و پشتش به سیگارش پک زد،گفت:
ـــ هر وقت بارانِ زیادی می‌بارد نرخِ جنس و بار می‌رود بالا.

ـــ کاش بند می‌آمد. دیشب مجبور شدم این جا لنگ کنم. اتومبیلم کنارِدگلِ برق از کار افتاد.

راننده با پلک‌هایِ تنگ شده نگاهم کرد.

ـــ کدام دگلِ برق؟

ـــ یک کیلومتر بالاتر. تا قبل از ظهر باید یک تعمیرکار پیدا کنم بیایدراهش بیندازد.

ـــ عیبش از موتور است یا از برق؟

ـــ باید از موتورش باشد.

ـــ استارت می‌زند؟

ـــ آره، اما روشن نمی‌شود.

ـــ اگر کارمان زود تو شهر تمام شد شاید بتوانم براتان راهش بیندازم.

ـــ ممنون می‌شوم. من تو شهر دو سه ساعتی بیش‌تر کار ندارم.

ـــ افسارِ من دستِ زنبور است.

پیرمرد سرش را از پشتِ شمد بیرون آورد و گفت:

ـــ چای‌تان را که خوردید بروید سوار بشوید. من هم الا َن می‌آیم.

چایم را تلخ سر کشیدم. راننده پا شد رفت به طرفِ میزی که در سه‌کُنجِ دیوار بود و خم شد برایِ گربه سوت زد. نگاه کردم دیدم آن طرفِ‌سوراخ توی دیوار هیچ‌کس نیست. راننده برگشت رفت به طرفِ درِقهوه‌خانه. چفیه‌اش را دورِ سرش پیچید و در را باز کرد رفت بیرون. پاشدم رفتم طرفِ سوراخ سرم را کردم آن تو. اتاقِ کوچکی بود با یک‌صندلی و کفِ پوشیده از حصیر و درِ دولته‌ایِ بسته‌ای که به آب‌دارخانه‌باز می‌شد. صدایِ پیرمرد را پشتِ سرم شنیدم:

ـــ مگر نمی‌آیید؟

پیرمرد دکمهٔ پالتوش را انداخته بود و شال‌گردن بسته بود و کلاهِ پشمی‌سرش گذاشته بود. راه افتاد طرفِ در. از شکافِ درِ قهوه‌خانه دیدم که راننده پشتِ فرمان نشسته است. بوق زد. گربه از زیرِ میز آمد بیرون. پشتِ‌سرم تا دَمِ در آمد. راننده داد زد:

ـــ اگر می‌آیید دست بجنبانید.

بیرون که آمدم در پشتِ سرم بسته شد. گربه کنارم ایستاده بود. از پله‌هارفتم پایین. جیپ دور زد. گربه سرِ جایش ایستاده بود. وقتی پایم را کنارِبرکهٔ کوچکی گذاشتم صدا را پشتِ سرم شنیدم، سنگین و خفه، مثلِ‌ضربهٔ کُنده‌ای که سرش را نمد پیچیده باشند. سر برگرداندم، گربه نبود.راننده بوق زد، بلند و کش‌دار. آسمان روشن شد و رعد غرید. پیرمرد کنارِدستِ راننده نشسته بود و هر دو نگاهم می‌کردند. پایم تا قوزک دربرکه‌ای فرو رفت و لغزیدم، اما توانستم تعادلم را حفظ کنم. در آن لحظه‌بود که مرد را دیدم. در قابِ درِ قهوه‌خانه ایستاده بود و سیگار لایِ‌لب‌هایش دود می‌کرد. پالتوِ پشمیِ قهوه‌ای رنگی رویِ

دوش انداخته بودو مویِ مجعدِ سفیدِ شقیقه‌اش در باد می‌جنبید. به دو چوبِ بلند و باریک‌تکیه داده بود و جایِ پاهایش تا زیرِ زانو دو کُندهٔ تراشیده بود که سرِ هردوتاشان چیزی مثلِ نمد پیچیده بود. لبخند زد و دستِ راستش را بلندکرد:

ـــ به امیدِ دیدار.

دو دستم را تا سر شانه‌ها بالا آوردم. نتوانستم چیزی بگویم. تویِ‌اتاقکِ جیپ پُر از دودِ سیگارِ راننده بود.

تحریر اول اسفند 1373

تحریر دوم شهریور 1374

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir